

روایت‌هایی از جنگ تحمیلی سوم در گفت‌وگوی «جوان» با عضو تیم‌های امداد و مشاوره «سحر»

بنا بود به مردم حادثه‌دیده روحیه بدهیم اما از آنها روحیه می‌گرفتیم!



این بار میدان داری جنگ با دهه هفتادی‌ها و دهه هشتمادی‌ها بود؛ چه آنهایی که پای لایچرها جانشان را برای وطن می‌گذاشتند و قدرت نظامی ایران را بر رخ جهانیان می‌کشیدند و چه امدادگرانی که در بزنگاه حادثه‌ها درست زمانی که همه در حال فرار از صحنه هستند، آنها خودشان را می‌رسانند تا بلکه جانی را نجات دهند و تا جایی که توان دارند مانع از بیشتر شدن آسیب به حادثه‌دیدگان شوند. آن هم در شرایطی که خطر ریزش آوار یا حملات مجدد و انفجارهای ثانویه در محل حادثه وجود داشت. در این بین اما گروه دیگری هم در حوادث بمباران و موشک‌باران دشمن امریکایی - صهیونیستی بر سر صحنه حاضر می‌شدند تا حضورشان مرهمی بر زخم‌های روحی و روانی آسیب‌دیدگان از این حوادث باشد، بلکه بتوانند آرام آنها را کاهشی دهند. تیم‌های روانشناسان و مشاوران سحر سازمان جوانان جمعیت هلال احمر کشورمان اصلاً برای همین روزها و همین لحظات آموزش دیده‌اند تا در بحرانی‌ترین لحظات با حضور در صحنه حادثه، بتوانند امنیت و آرامش روان را به مادری که دخترش زیر آوار مانده یا دختری که مادرش را در حملات ددمنشانه دشمن از دست داده، بازگردانند. سپهبد یکی از جوانان دهه هفتادی عضو تیم‌های سحر سسازمان جوانان هلال احمر است. دختر جوانی که در طول جنگ رمضان گاهی سه روز پشت سر هم در عملیات‌ها حاضر شده و چشم روی هم نگذاشته بود و در برخی موارد ششاید خودش هم از حملات مجدد دشمن ترسیده اما به امید آنکه بتواند حال حادثه‌دیدگان را خوب کند در صحنه حاضر می‌شد و به قول خودش گاهی وقت‌ها به جای آنکه او و هم‌تیمی‌هایش به مردمی که خانه و زندگی‌شان را در آوارها جا گذاشته بودند، امید بدهند، از آنها امید گرفته‌اند!

جورایی خودشان را پیدا کنند و آسیب روحی‌شان یک مقدار کنترل بشود مؤثر بود؟

اگر شما بتوانید یک آدمی که عزیزش را از دست داده، ۱۰ درصد هم حالش را خوب کنید، خودش کلی اثر دارد. مواردی بوده که کسی پدر و مادرش را از دست داده بود و حالش بسیار بد بود و حضور بچه‌های ما مانع از این شد که یک دخترخانم جوان خودکشی کند. همان یک مورد، برای کل بچه‌هایی که در تیم سحر هستند، ارزشمند است، چراکه فرصت نجات دادن یک انسان بوده است. یا افرادی که عزیزانشان را از دست داده بودند و حال بد داشتند و شوک روانی‌شان به گونه‌ای بود که حس می‌کردیم اگر رهايش کنیم ممکن است سکنه کند. نمی‌خواهم بگویم کامل حالشان را خوب کردیم، ولی خوب همین میزان کنترل که فردی که چند نفر از اعضای خانواده‌اش را از دست داده یا خانه و زندگی‌اش ویران شده سکنه نکند، خودش کمک‌کننده بود. ما در لحظه‌ای وارد صحنه می‌شدیم که بحران و احساسات در اوج خود بودند و بدهی بود افراد رفتارهای منطقی از خودشان نشان ندهند. خود من چندین بار از مردم تنگ‌خوردم ولی خوب ما با افراد داغ‌دیده‌ای مواجه بودیم که عزیزانشان را به بدترین شکل ممکن از دست داده بودند. پس همین که بتوانیم این آدم‌ها را کمی آرام کنیم برای من کافی بود.

با توجه به اینکه یک ادعایی می‌شد که غیرنظامی‌ها هدف این حملات نبوده و اینها فقط مناطق و افراد نظامی را هدف قرار می‌دادند، شما که خودت در صحنه بودی، از حمله به مناطق و افراد غیرنظامی چه دیدی؟

تیم «سحر» به لوکیشن‌های نظامی اعزام نمی‌شد. لوکیشن‌هایی که نظامی بودند، خوردند و آسیب دیدند، ما اصلاً به آنجا اعزام نشدیم. تیم «سحر» به لوکیشن‌هایی می‌رفت که مردم عادی آسیب دیده بودند و مناطق مسکونی بود. در عملیات‌هایی که خود من شرکت داشتم، آدم‌های به شدت معمولی آسیب دیده بودند، عزیز از دست داده بودند. خوب این افراد اصلاً نظامی نبودند که بگویم فقط به مناطق نظامی زدند. همه اینها آدم‌های عادی بودند، خیلی هم زیاد بودند و متأسفانه عزیزانشان را از دست داده بودند. من خودم مثلاً پیش می‌آمد که در یک روز دو تا عملیات می‌رفتم و شاهد جسم‌گسترده حملات به غیرنظامیان بودم.

شما که می‌گویید بعضاً سه روز را بدون استراحت سر عملیات بودید، خانواده نظرتان چه بود؟ نمی‌گفتند کجایی و چه می‌کنی؟

پدرم - حالا خودشان زمانی که جوانتر بودند کارهای جهادی می‌کردند - موفق بودند. ولی مادرم نه حقیقتاً مادرم خیلی مضطرب است و ثانیه به ثانیه من و برادرم را چک می‌کند. ولی زمان جنگ که شد، اوایلش خیلی برایشان سخت بود. یعنی در حدی که هر یک یا دو ساعت یک بار باید برایشان پیام می‌دادم که «زندهام، حالم خوب است.» ولی خوب خیلی سخت بود، دیگر، پیش می‌آمد دو روز من را نمی‌دیدند.

ممکن بود بگویند دیگر به عملیات نرو؟

نگران بودند. به صورت مستقیم نمی‌گفتند نرو و حتی من دیدم یکبار مثلاً مادرم استوری گذاشته بود: «به تو افتخار می‌کنم که برای کشور داری تلاش می‌کنی.» با اینکه می‌دانستم خیلی برایش سخت است.

با آرزوی موفقیت برای شما و همه آنهایی که برای سربلندی کشورمان گام می‌دارند.

یعنی شما رفته بودید روحیه بدهید، اما خودتان از مشاهده چنین مواردی روحیه می‌گرفتید؟

بله، دقیقاً. موارد دیگری هم بود. مثلاً یک خانواده‌ای بودند که دخترشان را از دست داده بودند. همه اعضای خانواده خدا را شکر زنده بودند. دختر خانواده یک بچه دو ساله داشت و خودش شهید شده بود. اما این بچه از زیر آوار زنده درآمد و همین باعث شد که خانواده انرژی بگیرند. آن خانواده دوباره به زندگی امیدوار شدند. قبل از آن خیلی روحیه‌شان را از دست داده بودند، اما به خاطر این بچه دو ساله که تنها یادگاری دخترشان بود، روحیاتشان خیلی تغییر کرد. این بچه کوچک، سرر و صورتش زخمی و پر از خاک بود و پیستانکش را در دهانش محکم فشار می‌داد. ولی همین بچه کوچک، امید یک خانواده شده بود؛ یعنی هفت، هشت نفر از زنده کرده بود. موارد تلخ هم کم نداشتیم. مثلاً یک حادثه‌ای بود، از ساعت ۲/۵ صبح، یک خانمی منتظر بیرون آوردن جسد برادرش بود و تا ساعت ۸ شب منتظر ماند که جسد را تحویل بگیرد. ما باید به این خانم که منتظر جسد برادرش بود روحیه می‌دادیم و تلاش می‌کردیم تا حالش را کمی بهتر کنیم.

کدام‌یک از این مواردی که با آن مواجه شدید، برایتان از همه دردناک‌تر بود؟

دردناک‌ترینش؛ در یکی از عملیات‌ها دیدم امدادگر با اشک و بغض برگشت. او می‌گفت که یک بچه دو ساله را از زیر آوار درآوردم. اما به محض اینکه بلندش کردم، دست و پاهایش از بدن جدا شد. من این بچه را ندیدم و فقط جسدش را از روی کاور دیدم اما این ماجرا خیلی دردناک و سخت بود. بچه به این سن، اصلاً هیچ گناهی ندارد و چرا باید تحت چنین شرایطی این‌گونه ظالمانه کشته شود. آن صحنه خیلی دردناک بود.

طبیعتاً صحنه‌هایی که شما با آنها مواجه شدید، خیلی دردناک و سخت بود. فکر می‌کنم خودتان هم نیاز به یک ریکاوری داشتید. چه کسی به شما روحیه می‌داد؟

آخرین عملیاتی که رفتم تقریباً سه روز بود نخواستیم بودم و پشت سر هم عملیات بودم. وقتی به خانه برگشتم خانواده واقعاً کمک‌م کردند تا حالم خوب شود. وقتی تنها شدم تمام شب را در فکر بودم و گریه می‌کردم. حالم خوب نبود واقعاً. ولی پدرم و مادرم روحیه بخش و امید قلب من بودند و از اینکه خانواده‌ام کنارم بودند خدا را شکر می‌کردم. یعنی واقعاً وقتی این صحنه‌ها را می‌دیدم متوجه می‌شدم هیچ چیزی در این دنیا جز سلامتی خانواده‌ات ارزش ندارد.

شیرین‌ترین خاطره‌تان چه بود؟ شاید نتوان گفت شیرین، اما امیدبخش بود. مثلاً یک بار چادر زده بودیم و منتظر بودیم تا اجازه ورود پیدا کنیم و عملیات انجام شود. خانمی با گریه و زاری، بدو بدو آمد پیش ما. من فکر کردم خیلی حالشان بد است. وقتی رسید گریه می‌کرد که «بگذارید دستتان را ببوسم» و کلی از ما تشکر کرد و به ما انرژی و روحیه داد. آنقدر آن خانم سرشمار از انرژی مثبت، سرشار از امید بود که بچه‌ها خستگی‌هایشان یادشان رفت و انرژی مثبت او به دل همه ما نشست. یک چیز دیگر هم خیلی انرژی می‌داد غذاهایی بود که از طرف گروه‌های جهادی به ما داده می‌شد و همراهش یک دست نوشته‌هایی بود. همه ما دست نوشته‌ها را با عشق و علاقه می‌خواندیم و چند تایی را هم یادگاری برداشتیم. یعنی من خودم یکی از این دست نوشته‌ها را در کیف گذاشتم‌ام تا همیشه همراهم باشد.

این دست‌نوشته‌ها چه بود که به شما انرژی می‌داد و چه جمله‌ای بود که شما نگاه داشتید؟

نوشته بود: «شما امید قلب ما را هستید» و خیلی برای من جذاب بود و دوستش داشتم و گذاشتم داخل کیف پولم. به نظر شما، به عنوان کسی که این تجربه را داشتید و سر صحنه رفتید، حضور شما بچه‌های گروه «سحر» - که حالا روانشناس بودید یا به نوعی مشاوره می‌دادید به این عزیزانی که حادثه دیده بودند - چقدر در اینکه افسردا حادثه‌دیده یک

مردم خیلی خوب بودند. همه‌شان آنقدر خوب بودند، آنقدر پشت‌پنجه‌ها بودند که آدم انرژی می‌گرفت. مأموریت‌هایی که مثلاً ۲۴ ساعت عملیات بود، طوری که دو روز نخواستیم بودم، ولی با این حال برخورد مردم آنقدر خوب و مثبت بود که وقتی با آنها صحبت می‌کردم و فکر می‌کردم از من انرژی می‌گیرند، خستگی را فراموش می‌کردم. به طور مثال یک خانواده داشتیم که خانه‌شان دچار آتش‌سوزی شده بود، دیوارشان ریخته بود، ولی با این وجود آمدند به ما تعارف کردند که اگر چای، غذا، یا هر چیزی نیاز داریم، در اختیارمان بگذارند. این همدلی بین مردم، در شرایطی که خودشان آسیب دیده بودند، خیلی لذت‌بخش بود. یا یک خانواده‌ای بود که یک خانم و آقای مسن بودند، خانه‌شان کاملاً خراب شده بود. ولی خیلی خوشحال بودند، شاد بودند. یعنی همین که «ما زنده هستیم برای ما کافی است». تنها دغدغه خانم این بود که می‌گفت: «یک نفر باید همراه من بیاید تا وارد مجتمع شوم. دندان مصنوعی همسرم و چند تا کتاب را بردارم.» یعنی فقط می‌خواست این کتاب‌ها را مطالعه کند و حالش خوب باشد و دندان مصنوعی همسرش همراهش باشد.

با توجه به حضور شما سر صحنه حوادث، نخستین چیزی که به ذهن می‌رسد، این است که معمولاً همه در آن شرایط، مخصوصاً در جنگ که خطر انفجار ثانویه، آوار و این جور چیزها وجود دارد، باید صحنه را ترک کنند. توصیه می‌شود مردم عادی حداقل از صحنه دور شوند. اما امدادگران برعکس حرکت می‌کنند و به سمتی می‌روند که همه از آن فرار می‌کنند. بسا توجه به اینکه خانم‌ها حساسیت‌های بیشتری دارند و شاید در نگاه اول به نظر برسد محتاط‌تر باشند، آیا شما و دوستان تیم سحر از حضور در چنین صحنه‌هایی نمی‌ترسیدید؟

چرا، مثلاً من در حادثه‌ای حضور داشتم که گفتند بمب فعال نشده باقی مانده یا جنگنده آمده است. اگر در شرایط عادی به آن فکر کنید، واقعاً ترسناک است. حتی خود من هم ترسیدم. اما وقتی در آن موقعیت قرار می‌گیری، اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کنی. یعنی وقتی کسی به کمک نیاز دارد و تنها امیدش شما هستی، آن حس قهرمان‌گرایی که در وجود همه ایرانی‌ها هست، بر تو غلبه می‌کند و اصلاً ترس وارد وجود نمی‌شود. یعنی با علم به اینکه ممکن است خطری برایتان پیش بیاید، ممکن است آوار باشد یا انفجار، باز هم می‌رفتم. مثلاً من یک حادثه داشتیم که رفتیم و بعد به ما گفتند بمب فعال نشده و خطر انفجار وجود دارد، با این وجود رفتیم و به یک خانمی که نیاز به کمک داشت کمک کردیم. بعد از خارج شدن از لوکیشن دیدیم که مثلاً جنگنده‌ها دوباره برگشته بودند و باید مردم را تخلیه می‌کردیم.

ولی با وجود این شما رفتید آنجا. چه حسسی داشتید؟

بله و بچه‌ها همه تا آخر مایندند. نترسیدید که مثلاً بیایند شما را بزنند؟ ترس، نه، ولی خوب به هر حال یک نگرانی هست که در قالب خانواده‌ها وجود دارد. یعنی مثلاً اگر الان من چیزی بشوم، مادرم چه حسسی دارد. یا بعضی از بچه‌های متأهل نگران بچه‌هایشان بودند. از حال و هوای این مأموریت‌ها برایتان بگویم. قطعاً خاطرات تلخ و شیرین زیادی دارید. از آن تصویری که از این صحنه‌ها در ذهنتان مانده، برایتان بگویم.

